

بابک نفر پنجم بود

محمد سیداحمدی

محمود محمودی با نام مستعار بابک، یکی از رفقای سازمان چریکهای فدائی خلق ایران بود که در طول مبارزاتش در مقابل دو رژیم شاهی و اسلامی در راه آرمان‌هایش با قاطعیت ایستاد و سرانجام جانش را فدا کرد.

من با رفیق بابک در سال ۱۳۵۱ در زندان شیراز آشنا شدم. این آشنایی به رابطه‌ای صمیمی و رفیقانه و زندگی در یک کمون به سرانجام رسید. بابک در رابطه با گروه جنگل دستگیر شده بود و زمان دستگیری مشغول سریازی با درجه‌ی افسری بود. دادگاه اول به اعدام یا ابد و دادگاه دوم به ۱۰ سال زندان محکوم شده بود. علت تخفیف در دادگاه دوم فعالیت خواهرش بوده که توانسته بود با فرح پهلوی تماس حاصل نماید.

بابک از یک خانواده‌ی مرفه و ثروتمند شهر لاهیجان بود. پدرش ممتول و با نفوذ و به فکر نجات پسرش بود. یکی از تلاش‌های پدر تماس با آشنایانش در سطح مقامات بالای ارتش یا ساواک بود. قرار می‌شود پدر، چند میلیون تومان پول بدهد تا پسرش را از زندان آزاد کنند. البته، توافق منوط به این می‌شود که زندانی کتباً در خواست برای آزادی‌اش بنویسد. از آنجا که هم خانواده و هم ساواک از روحیه‌ی وی خبر داشتند و می‌دانستند اهل هیچ‌گونه کوتاه آمدن نیست، لذا قرار می‌شود، پدرش به رفیق پیشنهاد کند، که او خودش را مریض معرفی کرده و نامه‌ای بنویسد که مرا برای معالجه از زندان شیراز به یکی از زندان‌های تهران منتقل کنید. به باور خانواده همین درخواست کافی بوده تا بهانه‌ای شود برای مرخصی از زندان. ولی وقتی این پیشنهاد از طرف پدر و مادر به بابک شد، مطلقاً قبول نکرد و هم‌چنان در زندان شیراز ماند.

بابک در مدت حبس و زندان با رشادت و شایستگی یک کمونیست در مقابل پلیس می‌ایستاد و به مبارزه‌اش ادامه می‌داد و با گرایش‌های راست و میانه مرز مشخص داشت و همیشه با روحیه‌ی انقلابی جناح چپ زندان را تقویت می‌کرد. یکی از مقررات زندان آن بود که هر از چندگاهی پلیس که در زندان مستقر

بود، برای بازدید به بند و درون اطاق‌ها می‌آمدند، تمام وسایل امکانات زندانی را بازرسی می‌کردند و اگر کتاب یا جزوه‌ای یا وسیله‌ای غیر مجاز پیدا می‌کردند، با خود می‌بردند.

در بیست و پنجم فروردین ماه ۱۳۵۲ برای اولین که آخرین بار هم شد، ساواک شیراز برای بازدید به زندان آمد. مسلم بود ساواکی‌ها خیلی دقیق‌تر و خشن‌تر از پاسبان‌های شهربانی بازرسی می‌کردند. در اطاق شماره ۱۱ که درته راهرو قرار داشت، علی رضا شکوهی، نورالدین ریاحی، ابراهیم آوخ، مهدی خسروشاهی، پرویز جهانبخش، رضا باکری، علی محمدتشید، فتح‌الله خامنه‌ای و شاید یک نفر دیگر زندگی می‌کردند (نقل قول از ابراهیم آوخ). رئیس ساواک شیراز به نام میرفخرایی به اتفاق دونفر دیگر از ساواکی‌ها وارد این اتاق شده می‌خواهند بازرسی را شروع کنند. زندانیان هرکدام مشغول کار خودشان بودند، اعتنایی به میرفخرایی و سایر ساواکی‌ها که وارد اتاق شده‌اند هم نمی‌کنند. این بی‌اعتنایی به رئیس ساواک گران می‌آید. در نتیجه توهین خیلی زندان‌های به مجاهد علی محمد تشید می‌کند. این توهین برای زندانیان قابل تحمل نیست و هر کدام درصدد پاسخ‌گویی بر می‌آیند. علی رضا شکوهی ضمن اعتراض که تو حق توهین نداری، سیلی و یا مشت محکمی به صورت میرفخرایی می‌زند. متقابلاً ساواکی‌ها و پاسبان‌ها می‌خواهند عکس العمل نشان دهند که فرصت نمی‌یابند و زد و خورد شروع می‌شود. این درگیری به سرعت به اتاق‌های دیگر سرایت می‌کند، در نتیجه بین کل زندانیان سیاسی که تقریباً ۱۵۰ نفر بودیم با ساواکی‌ها و پاسبان‌ها دعوا و زد و خورد در گرفت. طولی نکشید که افراد پلیس در قسمت جلو راهرو جمع شدند و ما در قسمت عقب راهرو، نیمی از بند در اختیار ما بود و نیمه دیگر در اختیار آن‌ها. عده‌ای هم از هر دو طرف سعی می‌کردند مانع زد و خورد بیشتر شوند. آقایان عمومی، کی منش و حجری از افسران توده‌ای و آقای طاهر احمدزاده (پدر احمدزاده‌ها) از طرف ما و از طرف پلیس و رئیس زندان، قهرمانی و دو سه افسر زندان بودند. وساطت و ریش سفیدی به‌جایی نرسید. ساواکی‌ها و برخی از پاسبان‌ها کتک مفصل خوردند و برخی با سر و صورت خون آلود، به‌زور از بند بیرون رانده شدند و تمام بند در اختیار ما قرار گرفت. همه خوشحال از این پیروزی، و با روحیه‌های بسیار بالا کل بند که ۲۱ اتاق بود را بدون حضور هیچ پلیسی در اختیار داشتند. در عین حال همه می‌دانستیم وضع به این شکل نمی‌تواند دوام پیدا کند و احتمال دارد پلیس با نیروی بیشتری حمله کند. لذا تدابیری برای حمله پلیس دیده شد. افرادی به‌عنوان داوطلب مسئولیت‌هایی را پذیرفته بودند و یک تقسیم کار دفاعی انجام گرفت. من مسئول درب ورودی بند شدم. در ضمن انجام این کارها، بحث و تبادل نظر هم انجام می‌گرفت، که حالا چه باید کرد؟ آن روز ما برای خوردن نهار و شام به نهارخوری زندان نرفتیم.

همان داخل بند مقداری تنقلات و میوه و چیزهای دیگر داشتیم که بین همه تقسیم شد. همراه تقسیم تنقلات بحث‌های داغ ادامه پیدا می‌کرد و نظرات گوناگون ارائه می‌شد. تا آنجا که به‌خاطر دارم، در مجموع و جمع‌بندی نظرات، دو نظر متفاوت را می‌شد نتیجه گرفت. یک نظر این بود که: «زندان و اطاقی که در آن زندگی می‌کنیم خانه‌ی ماست، هیچ کس حق ندارد به حریم خانه ما تجاوز کرده و به ما توهین و تحقیر روا دارد. چون ساواک با برخورد تحقیرآمیز و توهین و فحش دادنش باعث این واقعه شده است، لذا باید از ما معذرت‌خواهی شود. تا مذاکره انجام پذیرد. اگر پلیس حاضر به معذرت‌خواهی نشد، آن‌قدر به همین منوال می‌مانیم تا پلیس پیشنهاد مذاکره را بدهد. آن‌وقت مذاکره انجام پذیرد.» بابک یکی از مطرح‌کنندگان این نظر بود. نظر دیگری می‌گفت: «با توجه به شرایط که ما زندانی هستیم، و دامنه مانور ما محدود است، کاری بیش از این نمی‌توانیم بکنیم، این شورش هم که انجام گرفته، چپ‌روی بوده است. پلیس به بند ۴ زندان کاملاً مسلط است، آب و برق را قطع کرده است، لذا بهتر است ما پیشنهاد مذاکره را بدهیم.» بالاخره این دو نظر نتوانستند با هم کنار بیایند و هر کدام بر معیارهای خودشان تاکید می‌کردند. بحث و تبادل نظرها همچنان ادامه داشت تا این‌که عده‌ای مطرح کردند، حالا که توافقی صورت نمی‌گیرد، بهتر است کار را به هیات نمایندگان و احمد معینی که به‌عنوان رابط پلیس و زندانیان تعیین شده بود واگذار کنیم. (در ابتدای ورود به زندان شیراز از هر گروه و سازمان و جناح‌های موجود در بند ۴ زندان شیراز نمایندگان برای تشکیل یک هیات نمایندگی معرفی می‌شدند و در مجموع ۹ نفر به‌عنوان نمایندگان زندانیان انتخاب شدند و احمد معینی به‌عنوان رابط زندانیان با پلیس انتخاب شد که مسئولیت‌اش را فعالانه دنبال می‌نمود و با نمایندگان مدام مشورت می‌کرد) بالاخره نمایندگان جلسه تشکیل دادند و برغم مخالفت برخی نمایندگان از جمله بابک اکثراً تصمیم گرفتند که آقای طاهر احمدزاده از جبهه‌ی ملی ایران و آقای حجری از حزب توده برای مذاکره با پلیس اقدام کنند. زمانی که این دو نفر از بند خارج می‌شدند، و راهی مذاکره بودند، بابک با صدایی نسبتاً بلند گفت: «این یک نوع خودفروشی سیاسی است». عده‌ای به این برخورد اعتراض کردند. وقتی آقایان احمدزاده و حجری برگشتند، اطلاع دادند که ما با رئیس زندان به توافق رسیدیم که وضع عادی شده و پلیس وارد بند شود. در ضمن شنیده بودند که رئیس شهرداری شیراز به‌نام سرلشگر سالاری هم برای بازدید به زندان خواهد آمد. پس از ساعتی سرلشگر سالاری به اتفاق رئیس زندان و چند افسر و پاسبان‌ها به داخل بند آمدند. سرلشگر سالاری در وسط راهرو ایستاده بود و آقای حجری با او شروع به صحبت کرد. افسران و پاسبان‌ها نیز قفل‌های شکسته شده‌ی درب‌های ورودی اطاق‌ها و تخت‌های شکسته شده و... را به

بیرون از بند منتقل می‌کردند. ظاهراً وضع عادی شده بود. قرار شد ما برای غذا به نهارخوری زندان برویم. خبری پیچیده بود که علاوه بر کماندوهای مستقر در شیراز حدود ۳۰۰ کماندو از تهران آورده‌اند که در صورت درگیری مجدد و یا انتقام‌گیری از ما، پلیس کاملاً مجهز و آماده باشد. در برج‌های زندان که ۶ عدد بودند، به‌جای یک نفر نگهبان با تفنگ، ۲ نفر با مسلسل نگهبانی می‌دادند. تا آنجا که امکان داشت برخورد پلیس را بررسی کردیم و عکس‌العمل احتمالی خودمان را به مشورت گذاشتیم، احتمال می‌رفت ما را متفرق کنند، که نتوانیم متحد عمل کنیم، لذا قرار شد در صورتی که هرکس را به هر نقطه منتقل کردند، دست به اعتصاب غذا بزنند.

ظهر روز دوم در نهارخوری زندان، مشغول صرف غذا بودیم که رئیس زندان و چند نفر افسر دیگر شهربانی که ما تا آن‌موقع آن‌ها را ندیده بودیم، وارد نهارخوری شده و یک دور در نهارخوری قدم زدند و سپس خارج شدند. رفتار آن‌ها هشدارآمیز بود و می‌شد فهمید که خبرهایی هست. بعد از غذا وارد راهروی نهارخوری شده بودیم که وارد راهروی اصلی زندان بشویم، رئیس زندان به‌اضافه افسران دیگر جلوی ما را گرفتند. رئیس زندان شروع کرد صحبت که شما همه باید به بند یک بروید تا ما بند ۴ را بازرسی کنیم. (بند یک هم مثل سایر بندها سه طبقه بود ولی هر سه طبقه از سلول‌های انفرادی تشکیل شده بود) بین ما صحبت در گرفت که چه بکنیم؟ هرکس با بغل دستی‌اش پیچ پیچ می‌کرد. همین‌که به راهروی اصلی زندان رسیدیم، از سه طرف به‌وسیله‌ی نیروهای مجهز به کلاه خود و سپر و باتون و لباس‌های مخصوص محاصره شدیم. دو راه بیشتر نداشتیم، یا درگیری و زد و خورد که معلوم بود با آن پلیس مجهز و نفرات زیاد چه اتفاقی خواهد افتاد و چه انتقامی از ما خواهند گرفت. و یا عقب نشینی و پذیرفتن این که به بند یک برویم، یعنی تسلیم خواست پلیس بشویم. بالاخره با نارضایتی برخی و سکوت اکثریت و موافقت اکراه‌آمیز تعدادی تقریباً حاضر به پذیرش رفتن به بند یک شدیم. آقای عباس حجری پیش‌قدم رفتن به بند یک شد. او رو به مقامات زندان گفت: «با توجه به این همه کماندوهایی که آماده کرده‌اید، نشان می‌دهید برنامه‌ای از قبل دارید. من هشدار می‌دهم هر اتفاقی بیافتد مسئولیت‌اش با شما مسئولین خواهد بود». آقای عباس حجری در میان توده‌ای‌ها استثنایی بود. مردی با تجربه، موقع سنج، مقاوم و شجاع بود که احترام خاصی نزد همه زندانیان داشت. سرانجام ما را دو سه نفره به بند یک بردند. آقایان طاهر احمدزاده و عباس حجری را به جای دیگری بردند. به محض ورود به بند یک همراه با بازرسی بدنی توهین و تحقیر شروع شد و در صورت اعتراض و یا مقاومت کتک هم به دنبالش می‌آمد. اینک همه در سلول‌های انفرادی خیلی ناراحت و عصبانی بودیم و هر کس اعتراض خودش را بنحوی نشان می‌داد. موقع صرف شام

نگهبان ظرف غذا را آورد، کسی غذا نگرفت. من با دوستانی که در طبقه سوم بودیم متوجه شدیم که رفقای دیگر در طبقات دیگر غذا را پس داده‌اند. در نتیجه اعتصاب غذا شروع شد. ناگفته پیداست که خواست ما انتقال مجدد به بند ۴ و پس دادن امکانات شخصی‌مان بود. ۳-۴ روز از اعتصاب غذا گذشته بود و هیچ آثار نرمشی از طرف پلیس و زندان مشاهده نمی‌شد و در رفتارش تغییری حاصل نشده بود. رئیس زندان با افسران هم‌چنان از موضع قدرت و تحکم هرچه بیشتر به بند می‌آمدند و می‌رفتند. تا این‌که یک شب پلیس برنامه‌ای را که ساواک ریخته بود با کمک خود میرفخرایی رئیس ساواک شیراز به‌اجرا در آوردند. شب کماندوها ما را یکی یکی از سلول بیرون کشیده و با حالت تحقیر می‌بردند. ابتدا موهای سر و سبیل را تراشیده و بعد تمام لباس‌هایمان را گرفته و پس از این‌که لخت مادرزاد شدیم، لباس زندانی می‌دادند که پوشیم. بعد به محوطه دیگری می‌بردند که میرفخرایی و ساواکی‌های دیگر و کماندوها به همراه تخت و شلاق باتون‌های برقی آماده پذیرایی بودند. یک لیوان شیر جلوی هر کسی می‌گذاشتند، و با تحقیر می‌گفتند بخور! چنانچه از خوردن امتناع‌ورزی، به‌زور به‌وسیله دو سه نفر از کماندوها و ساواکی‌ها شیر به‌دهانت ریخته می‌شود. از این برخوردها معلوم بود که ساواک و پلیس می‌خواهد انتقام روز بیست پنجم فروردین ماه را امشب از ما بگیرد، تقریباً تمام پاسبان‌ها و افسران که در آن روز از ما کتک خوردند، امشب به‌همراه رئیس‌شان قهرمانی و ساواکی‌ها آماده انتقام‌گیری شده بودند. معلوم بود هر فردی بیشتر مقاومت کند بیشتر مورد اذیت و آزار و شکنجه قرار می‌گرفت. و نیز به تشخیص مقامات زندان مسببین آن واقعه بیشتر از دیگران باید شکنجه می‌شدند. پس از این مرحله دوباره با تحقیر و توهین به سلول‌ها بازگردانده می‌شدیم. بلااستثناء همه در آن شب کم یا زیاد آزار دیدند. از فردا بحث و تبادل نظر در گرفت. بحث‌ها خیلی متنوع بود. هر کس بنا به نظرش پیشنهادی می‌داد. هر فرد می‌توانست با دو سلول بغلی‌اش و چند تا سلول روبروی‌اش که آن طرف راهروی بند قرارداداشت، صحبت و تبادل نظر کند. در موقع رفتن به دست‌شویی می‌توانستیم با طبقات دیگر زندان تماس‌های کوتاه داشته باشیم و بالاخره از مجموع این بحث‌ها دو نظر منسجم شد. نظر اول می‌گفت ما باید به اعتصاب غذا ادامه دهیم و با این کار پلیس را به عقب‌نشینی وادار کنیم، ما زندانی سیاسی هستیم، زندان محلی است با ویژگی‌های خودش و ما باید با این ویژگی‌ها به مبارزات‌مان ادامه دهیم. مبارزه در زندان ادامه مبارزه در بیرون است، با شرایط و ویژگی‌های خودش، سختی، درد، شکنجه و تلفاتی نیز شاید به‌همراه داشته باشد. ما باید خودمان را برای همه این‌ها آماده نماییم. و اینک ادامه اعتصاب غذا تنها وسیله‌ای است که در این شرایط می‌تواند مورد استفاده قرارگیرد. بابک در این نظر می‌گنجید.

نظردوم می‌گفت به اعتصاب غذا پایان دهیم و راهی برای مذاکره با پلیس پیدا کنیم. پلیس برما مسلط است و در این مکان دست بالا را دارد. ما امکانات زیادی برای مبارزه در زندان نداریم. لذا باید در چهارچوب مسائل صنفی مبارزه را دنبال کنیم. ما طبق قانون حق حقوقی داریم که باید از پلیس بگیریم. پلیس حق توهین و تحقیر و شکنجه بر زندانی را ندارد. لذا ما می‌توانیم از پلیس و ساواک به مقامات دادستانی و... شکایت کنیم و از این طریق ما به دنبال گرفتن حقوق خود باشیم. در شرایط فعلی ادامه اعتصاب غذا مشکلی را حل نمی‌کند. در ضمن هر دو نظر موافق با مذاکره بودند. ولی نه با آن موضع گیری پلیس که می‌خواست قدرتش را برما تحمیل کند.

واقعیت این بود که ترکیب این ۱۵۰ نفر زندانی آنقدر متنوع و متفاوت بود که تصمیم گیری را در آن شرایط مشکل می‌کرد. چند نفر دادگاه اول اعدام و دادگاه دوم ابد گرفته بودند. چند نفری ۱۵ و یا ۱۰ سال زندانی داشتند. تعدادی دانشجوی و دانش آموز بودند. که اینها تقریباً از یک تا ۵ سال محکومیت داشتند. تعدادی هنوز به دادگاه نرفته بودند. از طرف دیگر سازمان‌ها و گروه‌های بزرگ و موثر هم افرادشان در سلول‌های جداگانه و در طبقات متفاوت بند افتاده بودند و امکان مشورت و تبادل نظر با هم نداشتند تا بتوانند یک نظر و راه حل سازمانی ارائه دهند. لذا نظرات بیشتر تقریباً فردی بود.

در نهایت و در یک نظرسنجی مشخص شد، که بیشتر افراد موافق شکستن اعتصاب غذا هستند و ما در اقلیت قرار گرفتیم. نظر سومی مطرح شد و آن این‌که افراد موافق با اعتصاب ادامه دهند و افرادی که با اعتصاب غذا مخالفند می‌توانند اعتصاب را شکسته و غذا را دریافت کنند. این نظریه به‌طور کامل رد شد. چرا که ما تلاش می‌کردیم در مقابل پلیس یک‌پارچه عمل کنیم و نگذاریم شکافی در وحدت ما ایجاد شود. لذا برای وحدت دسته جمعی در مقابل پلیس ما پذیرفتیم که اعتصاب غذا شکسته شود.

وقتی اعتصاب غذا شکسته شد، خودبه‌خود بودن خودمان را در بند یک و سلول‌های انفرادی پذیرفته بودیم و این برای ما یک شکست و برای پلیس یک پیروزی بود. اما این‌که ما چه مدت در بند یک خواهیم ماند، هیچ‌کس نمی‌دانست. شرایط خیلی سخت بود. روزی ۳ بار درب سلول برای رفتن به دستشویی به مدت چند دقیقه باز می‌شد. بلندگوی زندان ۳ نوار مبتذل را از صبح تا شام تکرار می‌کرد، که واقعاً باعث اذیت و آزار اعصاب می‌شد. مخصوصاً رفقایایی که طبقه سوم و نزدیک بلندگوها بودند. کماندوها با پوتین‌های سنگین شان به زمین می‌کوبیدند تا صدایش را به گوش همه زندانیان برسد. مرتب در رفت و آمد بودند. صبح‌ها در راهرو اصلی زندان صبح‌گاهی را اجرا می‌کردند و دسته جمعی قدم آهسته می‌رفتند و هر چه محکم‌تر پا

به‌زمین می‌کوبیدند. تا ما بشنویم و مرعوب شویم. چنان‌چه فردی به هر دلیل شلوغ می‌کرد و یا اعتراض می‌نمود، کماندوها آمده آن فرد را از سلول بیرون کشیده، کتک می‌زدند و می‌بردند. رئیس زندان با عصای مخصوص افسران ارتش شاهنشاهی، به‌همراه افسران، با غرور هر چه تمام‌تر به بند یک آمده و جلو سلول‌های ما جولان می‌داد و به حالت تحقیر و توهین به‌ما می‌نگریست. و رفقا بنا به موقعیتی که داشتند، برخورد مناسب می‌کردند. به‌طورمثال، رفیقی روی تخت خوابیده و پاهایش را بلند کرده به دیوار تکیه داده بود. رئیس زندان با افسرانش به درب سلول می‌رسند. این رفیق بنا به ادب و انسانیت پاهایش را از روی دیوار برداشته و بر روی زمین می‌گذارد و می‌خواهد از روی تخت بلند شود، هنوز به‌طور کامل روی دوپا نایستاده بود که رئیس زندان با حالت تحقیرآمیز اسم‌اش را می‌پرسد. رفیق چون می‌دانسته که رئیس زندان اسم او را می‌داند، لذا به محض شنیدن این کلمات و حالات تحقیرآمیز، بدون این‌که هیچ پاسخی بر زبان بیاورد، دوباره روی تخت درازکشیده و پاهایش را بلند کرده و به دیوار تکیه می‌دهد. درست مثل حالت اول.

من نیز در حال قدم زدن از ته سلول به طرف جلو بودم، که رئیس زندان با دو تن از افسرانش جلوی سلول من رسیده و ایستادند. من نیز به وسط سلول رسیده بودم و ایستادم، وقتی چشم رئیس زندان به چشم من افتاد با حالت خیلی تحقیرآمیزی پرسید، اسمت چیه؟ چون می‌دانستم که اسم و فامیل مرا می‌داند، لذا بدون این‌که کلمه‌ای بر زبان بیاورم، به قدم‌زدن ادامه داده تا جلو سلول رفتم و بعد به درب میله‌ای سلول که رئیس و افرادش در پشت این میله‌ها ایستاده بودند، پشت کردم و به ته سلول راه افتادم. آن‌ها هم کلماتی با هم رد بدل کرده و با خنده از جلوی سلول من رد شدند.

در چنین شرایطی گفتگو و بحث درمیان ما هم‌چنان ادامه داشت که چه باید کرد؟ روزها و شب‌ها نیز سپری می‌شد. هیچ آثاری و علائمی از سرنوشت ما نمایان نمی‌شد. برخی‌ها دوباره پیشنهاد اعتصاب غذا را می‌دادند که مورد قبول همگان نبود. پلیس هم دریافته بود که درطول این مدت، نتوانسته است زندانیان را به تسلیم وادارد. لذا احتمال اقدام از طرف ما را می‌داد.

چرا که برخی هنوز آرام و قراری نداشتند و هم‌چنان می‌خروشیدند. پلیس از طرفی سعی می‌کرد ضمن نشان‌دادن خشونت و از موضع قدرت ما را آرام نگه دارد. ازطرف دیگر راهی برای مذاکره باز کند. لذا با افراد مختلف و با توجیحات مختلف وارد مذاکره می‌شد. این کار از طرف کلیه پرسنل زندان مثل پاسبان‌ها، سرپاسبان‌ها، افسران، و خود رئیس زندان انجام می‌گرفت. زندانیان نیز بنا بر ابتکارات فردی خود، برخورد مناسب را با پلیس انجام می‌دادند. پلیس دریافته بود که باید با افراد موثر وارد مذاکره شود. که این چنین افراد موثر هم حاضر نبودند از آن موضعی که رئیس زندان وارد می‌شد، تن به

مذاکره بدهند.

پلیس با بابک نیز مذاکراتی داشت. جزئیات مذاکره را به خاطر ندارم. ولی محتوا و محور مذاکره تا آنجایی که به خاطرمان مانده چنین بود. رئیس زندان سعی می‌کند قدرت و تسلط خودش را اعمال کرده و چنان وانمود کند که جلو هرگونه حرکتی را با شدت و خشونت خواهد گرفت. می‌گوید، زندان جای شر و شور نیست، شما همه محکوم هستید و باید محکومیت خودتان را در چارچوب مقررات زندان بگذرانید و خواهان آرامش کامل و رعایت مقررات زندان می‌شود. اشاره به شب شکستن اعتصاب و اعمال کتک و شکنجه توسط ساواکی‌ها می‌کند و می‌گوید، ساواک آنقدر اختیار دارد هرشب بخواهد و درمورد هرکس برنامه همان شب را اجراء کند.

بابک هم متقابلاً به پلیس هشدار می‌دهد و می‌گوید این افرادی که شما آن‌ها را در سلول انفرادی نگه داشته‌اید همان‌طور که خود مشاهده می‌کنید، هر کدام شخصیتی هستند با سوادتر و والاتر و محترم‌تر از روسای شما، این‌ها با نظام شاهنشاهی در افتاده‌اند، شاه و نظامش را نفی کرده‌اند، بر علیه ستم دربار پیا پی خواسته‌اند. این‌ها همه از جان گذشته‌اند. این‌ها انسان‌های آزاده‌ای هستند که نجات کشورشان را می‌خواهند. طرف ما تنها تو و پرسنلی که زندان را اداره می‌کند و یا ساواک شیراز نیستید. بلکه ما در هر حرکت‌مان کل نظام را زیر سوال می‌برده و می‌بریم. زندانی سیاسی هیچ‌گاه مطیع نبوده و نخواهد بود و برای کسب حقوق سیاسی و صنفی خودش چه در بیرون و چه در زندان مبارزه کرده و می‌کند و تو به‌عنوان مسئول زندان شیراز باید جایگاه خودت را روشن کنی. حقوق زندانیان را به رسمیت بشناسی، با زندانیان خیلی مودبانه و محترمانه رفتار کنی و وضع عادی گذشته را دوباره برقرار کنی، اگر شما بخواهید مثل شکنجه‌گران ساواک با ما رفتار کنید، مسئولیت عواقبش را هم بایستی بپذیرید. در اینجا نکته‌ای را بایستی تذکر دهم و آن این‌که هر انسانی به‌طور نسبی دارای غرور می‌باشد، به نظرم برخی از ما و شاید هم اکثر ما در آن زمان و با آن شیوه مبارزه کم و بیش مقدار زیادی غرور خاص آن دوره خودمان را که از شیوه مبارزه منشاء می‌گرفت کسب کرده بودیم، ولی غروری که بابک داشت بیشتر آن جزء خصوصیات شخصی و غریزی خودش بود، تا کسب شده در شرایط آن روز. بابک وقتی با قهرمانی رئیس زندان شیراز صحبت می‌کند، از موضع خیلی بالا برخورد کرده و واقعاً خودش را در رده‌ی بالاتر از او می‌دید و به این امر باور داشت. و توانسته بود این موضوع را خوب به زبان بیاورد. بابک غرور خاص خودش را داشت که با دیگران متفاوت بود و خوب به رئیس زندان نشان داده بود. مذاکرات دیگری هم بین رفقای دیگر و زندانبانان انجام می‌گرفت، که همه جنبه‌ی فردی و ابتکاری داشت و در آن شرایط و آن موقع هیچ تصمیم جمعی نمی‌شد اتخاذ کرد. لذا این مذاکرات

منجر به حل مشکلی نشدند، ولی تاثیر خودش را بر روی پلیس می‌گذاشت. به‌خصوص وقتی که رفقای دست به خودکشی اعتراضی زدند در تصمیم پلیس تاثیر گذار شد.

خودکشی‌ها هم مسئله‌ای فردی و ابتکاری و واکنشی در مقابل پلیس بود. علی رضا شکوهی مبتکر اول بود. همان‌طور که گفتم رئیس زندان با ژست و قلدری به درب سلول‌ها می‌آمد و کلمات توهین‌آمیزی به زندانیان می‌گفت. یک‌بار که جمله رکیکی به رفیق‌مان علی رضا شکوهی می‌گوید، علی شکوهی خروشیده می‌خواهد به رئیس زندان حمله کند، ولی درب میله‌ای سلول بسته و او در پشت میله‌های سلول می‌ماند و دست‌اش به او نمی‌رسد. در نتیجه از فرط عصبانیت سرش را به میله‌های درب سلول زده و خون از سرش جاری می‌شود. رئیس و افسران همراهش دست پاچه شده، فوری رفته و به نگهبانان خبر می‌دهند. نگهبانان آمده و رفیق را به بهداری بردند. سرش را پانسمان کرده و به سلول برگرداندند. بعد از علی شکوهی سه نفر دیگر نیز دست به خودکشی اعتراضی زدند که جراحات عمیق نبود. نفر پنجم بابک بود. شیشه پنجره کوچک سلول را شکسته و با تیزی شیشه‌ی شکسته چند بار به شکمش می‌کشد که خون فوران می‌زند، رفقای که در سلول مقابل بودند وقتی که این صحنه را می‌بینند با سر و صدا نگهبانان را خبر می‌کنند که بابک به بهداری منتقل می‌شود و به شکمش چندین بخیه می‌خورد. پس از این واقعه پلیس شیشه‌های پنجره‌ی تمام سلول‌هایی را که زندانی داشت در آورد تا مانع از خودکشی رفقا بشود. اینجاست که این حرکات اعتراضی به‌اضافه صحبت‌های رفقای نظیر بابک پلیس را به عقب‌نشینی وا می‌دارد و می‌فهمد به این نحو نمی‌تواند با زندانیان رفتار کند. لذا به‌نوعی غیررسمی و ظاهراً به‌دلیل اشتباه یکی از نگهبانان از طریق بلندگوی زندان فهمیدیم که ۴ ماه بیشتر از دوره‌ی انفرادی نمانده است و گویا زندانیان را به خاطر واقعه ۲۵ فروردین و کتک‌زدن ساواکی‌ها و پلیس به ۶ ماه انفرادی محکوم کرده‌اند. این خبر به‌اضافه تخفیف برخوردار تحکم‌آمیز مقامات زندان قدری آرامش در میان ما به‌وجود آورد و همه به سرنوشت خودمان آگاه شدیم که باید ۴ ماه دیگر در سلول انفرادی بمانیم. در عین حال در خواست ما از پلیس برای ملاقات و نیز اقدام خانواده‌ها از بیرون باعث شد که به برخی از زندانیان ملاقات بدهند و به برخی که ملاقات نمی‌دادند وسایل و هدایای آن‌ها را می‌رساندند. به‌تدریج تعداد ملاقات‌ها افزایش یافت. نوبت‌های دست‌شویی بیشتر شده بود و فرصت آن نیز بیشتر. رابطه‌گیری با طبقات دیگر زندان و با سلول‌های دیگر هم آن سخت‌گیری روزهای اول را نداشت. در خواست هواخوری در بند یک پذیرفته شد و به هواخوری رفتیم. در مهرماه شب‌ها هوا سرد بود و پنجره سلول هم که شیشه نداشت، در نتیجه مدام دچار سرماخوردگی می‌شدیم. دوباره اعتراض

کردیم که یا شیشه‌ی پنجره‌ها را جا بی‌اندازند و یا پوشش بهتری بدهند. آمدند و برخی پنجره‌ها را به‌جای شیشه، یک صفحه آهنی گذاشتند که باعث تاریکی سلول شد. دوباره تاریکی سلول بهانه‌ی اعتراض ما شد. تقریباً ۴ ماهی از انفرادی گذشته بود که عده‌ای را از سلول‌های بند یک به بند ۴ منتقل کردند و این انتقال ادامه پیدا کرد. تقریباً بعد از ۸ ماه همه را به بند ۴ منتقل کرده بودند که بابتک جزء آخرین نفراتی بود که به بند ۴.۴ اطاق شماره ۴ که اطاقی من هم قبلاً به آنجا منتقل شده بودم. در بند ۴ هر اطاق سه تخت و سه طبقه داشت. در نتیجه ۹ نفر در یک سلول بودیم. درب اطاق‌ها هنوز بسته بود و به نوبت برای دست‌شویی درب اطاق‌ها باز می‌شد و هوا خوری نیز نوبتی بود. در این مقطع بیشتر تلاش ما روی مسائل صنفی و گرفتن امتیاز از پلیس متمرکز شد. بر مبنای کتاب‌های موجود من و بابک و علی مظهر سرمدی اهل لاهیجان و هم شهری بابک که کارمند پست و تلگراف بود و به ابد محکوم شده بود و پرویز ضرغامی، پسر محمدخان ضرغامی از عشایر فارس که به هواداری از جنبش مسلحانه به سه سال زندان محکوم شده بود، توانستیم یک برنامه مطالعه روزانه بگذاریم تا کتاب‌های اقتصادی و فلسفی را با هم مطالعه کنیم. در جستجوی کتاب‌های مورد نظرمان بودیم که متوجه شدیم کتاب آنتی‌دورینگ به زبان انگلیسی وارد زندان شده است. پس از تحقیق معلوم شد این کتاب به‌وسیله یکی از زندانیان مجاهد مخفیانه وارد شده است و در اختیار مسئول کتاب‌ها که آن زمان فرخ نگهدار بود قرار گرفته است. ایشان هم این کتاب را با مشورت توده‌ای‌ها در اختیار افراد محدودی برای مطالعه قرار می‌داد. ما چهار نفر و برخی از جمع‌های دیگر که در مجموع به جنبش مسلحانه معتقد بودیم بی‌اطلاع مانده بودیم. این در شرایطی بود که فرخ نگهدار در رابطه با سمپاتی به یکی از رفقای فدائی دستگیر و به ۵ سال زندان محکوم شده بود و ظاهراً نشان می‌داد از خط و مشی مبارزه مسلحانه نبریده است. وقتی از موضوع با خبر شدیم، قرار شد اعتراض کنیم و بابک باید با مسئول کتاب‌ها و توده‌ای‌ها صحبت کند و به آن‌ها بگوید در روابط فی‌مابین زندانیان سیاسی این حرکات به بی‌اعتمادی دامن می‌زند. به‌رحال آن‌ها انتقاد را پذیرفتند و کتاب آنتی‌دورینگ در دسترس ما هم قرار داده شد. آن‌را به مطالعه‌ی جمعی گذاشتیم. من انگلیسی بلد نبودم و علی مظهر سرمدی در حد دیپلم انگلیسی را خوانده بود. بابک انگلیسی بلد بود و پرویز ضرغامی تمامی دوره‌ی تحصیلات دانشگاهی را در رشته‌ی کشاورزی در انگلیس گذرانده بود، مشکل ترجمه به‌رحال حل بود. کتاب‌های اقتصادی به‌زبان فارسی برای ما بسیار سودمند بود. چرا که بابک رشته اقتصاد را در دانشگاه خوانده بود، خواندن کتاب همراه با توضیحاتی که بابک می‌داد بسیار آموزنده بود و چیزهای زیادی یاد گرفتیم.

علاوه بر مطالعه، این محفل ۴ نفری ما مثل سایر محافل دیگر در زندان حلال مشکلات دیگری هم بود. مثل مشکلات زندگی افراد در زندان و مشکلات وابستگان در بیرون از زندان. عباد احمدزاده از گروه رفقای تبریز که کارگر چاپخانه بود تحت فشارهای متعدد داشت خرد می‌شد. من از طرف جمع ۴ نفره و تعدادی از دوستان دیگر قرار شد با عباد تماس بگیرم و برنامه‌ی روزانه صحبت با او داشته باشم. من شخصاً خودم هم مشکلات خانوادگی داشتم. خانم و دو تا بچه ۴ و ۷ ساله در تهران زندگی می‌کردند و پدر و مادر و خواهرم در مشهد بودند. همه این‌ها نیازمند کمک مالی و معنوی من بودند که زندگی‌شان با دستگیری‌ام دچار مشکلات جدی شده بود. خوشبختانه آن‌ها از طرف بسیاری از دوستان و هواداران جنبش و اعضای دیگر فامیل تحت حمایت قرار داشتند. گاهی اوقات مشکلاتی نیز بین خودمان در زندان پیش می‌آمد که گاهی با انتقاد و انتقاد از خود رفع می‌شد و گاهی هم رفع نمی‌شد و بر روال کار تأثیری می‌گذاشت. اختلافات نظری در مسائل سیاسی و صنفی گاه پیش می‌آمد. مجموع این مسائل و مشکلات و اختلافات نظری، سیاسی، صنفی در این محفل چهار نفری ما مورد تجزیه و تحلیل قرار می‌گرفت. محافل دیگری هم در زندان بودند که کارشان به همین منوال بود. این محافل و افراد بر روی هم تأثیر می‌گذاشتند و باعث دوری و نزدیکی محافل و افراد به یکدیگر می‌شوند و در همین رابطه‌ها افراد به‌خوبی از تمام زوایا یکدیگر را می‌شناختند و به تمام خصوصیات و ویژگی‌های اخلاقی یکدیگر پی می‌بردند. بر مبنای این دوری و نزدیکی رفقا به یکدیگر تعویض اطاق‌ها انجام می‌گرفت. این محفل چهار نفره ما نیز بی‌تأثیر از این مسائل نبود. اینک تقریباً سه سال بود که ما با هم بودیم. فراز و نشیب‌های زیادی را با هم داشتیم گاهی در اثر اختلافات، چند روزی مطالعه دسته جمعی تعطیل می‌شد. ولی دوباره باهم جمع می‌شدیم. هر کدام از ما خصوصیات اخلاقی خاص خودمان را داشتیم که برای برخی‌ها قابل‌پسند نبود و برای برخی قابل‌پسند بود. البته می‌دانیم که چه در گذشته و چه در حال و نیز در آینده با انسان‌های بی‌عیب و بدون خطا روبرو خواهیم بود. همه انسان‌ها دارای ضعف و قوت هستند و انسان‌ها را باید با نقاط ضعف و قوت‌شان به تاریخ معرفی کرد و بابتک را نیز نباید از این قاعده مستثنی کرد.

بابتک مثل همه انسان‌های دیگر به‌طور نسبی دارای خصلت‌های ویژه خودش مثل غرور، فروتنی، مهربانی، خشونت، شجاعت و... بود که در روابط سیاسی، اجتماعی و خانوادگی‌اش نیز به‌چشم می‌آمد. بابتک موقعی مهربان می‌شد که انسان را به‌خودش جذب می‌کرد. گاهی هم در رابطه با مسائلی که بر وفق مرادش انجام نمی‌گرفت خشن می‌شد و بستگی به طرف مقابلش، حتی در مواردی به کتک‌زدن افراد نیز متوسل می‌شد که معمولاً دست‌زدن به این عمل

در روابط افراد سیاسی به خصوص کمونیست‌ها. روابط خانوادگی، سازمانی، زندانیان سیاسی و... محکوم است.

بابک سازمان‌ده خوبی بود که توضیح آن را بعداً اشاره می‌کنم. ما چهار نفر هر کدام خصوصیات خودمان را داشتیم و مشکلاتی که پیش می‌آمد بالاخره باعث شد جمع بنیانش سست شود و هر کاری کردیم نتوانستیم جمع را سرپا نگه داریم. برخی مواقع حل مشکلات با جدایی مکانی امکان‌پذیر می‌شود. لذا بابک از سلول شماره ۴ به سلول ۲۱ نقل مکان کرد و برنامه مطالعاتی ما متوقف ماند. ولی رابطه رفیقانه‌مان هم‌چنان باقی ماند، مواضع مشترک‌مان و خط مشی سازمانی‌مان ما را با هم نگه می‌داشت.

در زندان نقل مکان‌ها ادامه داشت. برخی به تقاضای خود و برخی بنا بر تصمیم زندان به زندان دیگر منتقل و یا تبعید می‌شدند. بابک در پاییز سال ۱۳۵۵ از زندان شیراز به زندان اهواز تبعید شد. تبعید بابک بر من تاثیر گذاشت، چند روزی غمگین و افسرده بودم، اما چه می‌شد کرد. به‌جز مقاومت و مبارزه در راه آرمان‌های مشترک‌مان که ما را با وجود همه دوری رفیق نگه می‌داشت. عید سال ۱۳۵۶ برای اولین بار کارت پستی به‌مناسبت سال نو برایم فرستاد. خوشحال شدم. در طول سال ۱۳۵۶ افرادی از زندانیان سیاسی زندان اهواز به زندان شیراز آورده شدند. آن‌ها از سلامتی و فعالیت‌های او در زندان اهواز برایم تعریف کردند.

در این زمان در بیرون از زندان مدت‌ها بود که مردم تعرض خودشان را به رژیم ستم‌شاهی آغاز کرده بودند. پلیس و ارتش با خشونت به سرکوب و کشتار مردم در شهرهای مختلف ایران می‌پرداختند و روزه‌روز این درگیری‌ها اوج بیشتری می‌گرفت و زندان نیز از این درگیری تاثیر می‌پذیرفت، پیشروی مردم به ما نیرو می‌بخشید و کشتار مردم به‌دست دژخیمان شاه ما را متاثر می‌ساخت، برخی از رفقا مطرح کردند که باید کاری کرد، در بیرون دارند کشتار می‌کنند و ما اینجا نشسته‌ایم. این مسئله را با کلیه نیروهای بند و افراد مختلف که حالا حدوداً به ۱۲۰ نفر می‌رسید در میان گذاشتیم. که چه باید کرد؟ چند نفری بالاخره پس از بررسی مسائل و مشورت‌ها به این نتیجه رسیدیم که یک هفته اعتصاب غذا به‌عنوان پشتیبانی و حمایت از مبارزات مردم و در اعتراض به کشتار آن‌ها به‌دست دژخیمان دربار سازمان‌دهی شود. ما نظر خود را به نیروها و افراد منفرد پیشنهاد کردیم. در مجموع ۲۵ نفر رفقای کمونیست که به جنبش مسلحانه تعلق داشتیم، حول این نظریه جمع شدیم. بقیه اطلاع دادند که در این حرکت شرکت نمی‌کنند. در نتیجه ما تصمیم خود و تاریخ شروع و خاتمه اعتصاب را در نامه‌ای به‌اسم و مشخصات و امضای فردی تنظیم کردیم. قرار شد برای دادن نامه به پلیس و مذاکره من و دوست‌مان باکری اقدام کنیم. ملاقات با رئیس زندان را به اطلاع مسئول بند رساندیم،

رئیس زندان ما را به دفترش فراخواند. رفتیم. پس از دادن نامه به رئیس زندان و توضیحاتی در مورد آن به بند برگشتیم و از فردا صبح اعتصاب غذا شروع شد. ما در مورد عکس‌العمل زندانیان پیش‌بینی‌هایی را کرده بودیم. تا آنجا که امکان داشت احتمالات را در نظر گرفته بودیم. یکی از احتمالات این بود که شاید عکس‌العمل پلیس شامل تمام زندانیان شود. و برای کل بند ۴ برنامه‌ای تدوین کند. این مسئله را به اطلاع همه رساندیم. مجاهدین و توده‌ای‌ها و برخی نیروهای دیگر اطلاع دادند در این صورت ما در کنار شما و در مقابل پلیس خواهیم ایستاد. مذهبی‌های متعصب که در تظاهرات خیابانی تازه دستگیر و وارد زندان شده بودند، مخالف هرگونه حرکت مشترک با کمونیست‌ها بودند و همان‌ها موفق شدند مذهبی‌هایی را که می‌خواستند به اعتصاب غذا بپیوندند، منصرف کنند و فعالیت‌های چند روزه‌ی مهندس عزت‌اله سبحانی و هم‌فکرانش نتوانست این مذهبی‌های متعصب را قانع نماید.

عکس‌العمل بعدی تبعید بود. پیش‌بینی درست از آب در آمد. پس از چند روز، پلیس من و باکری را از زندان شیراز تبعید کرد. مرا به زندان دیزل‌آباد کرمانشاه و باکری را به زندان سنندج.

در اول بهمن ماه همین سال که تمام زندانیان سیاسی در سراسر ایران از زندان‌ها آزاد شدند، من هم با چند روز تاخیر از زندان کرمانشاه آزاد شدم. از درب خروجی زندان که پا به بیرون گذاشتم، چشمم به همسرم و بچه‌های سعید و سهیل افتاد. هم‌دیگر را در آغوش گرفتیم و اشک شوق سر ریز شد. بعد نوبت رویوسی با برادرم و سایر فامیل رسید و در این میان ناباورانه چشمم به بابک و رفقای دیگر افتاد. هم‌دیگر را بغل کردیم و فشردیم و رفقای دیگر هم به‌همین ترتیب. به‌یاد روزی افتاده بودم که در زندان شیراز وقتی از هم‌خداحافظی می‌کردیم، در دلم می‌پرسیدم آیا روزی دوباره یک‌دیگر را خواهیم دید؟ سعید ۱۱ ساله و سهیل ۷ ساله‌ام از کرمانشاه تا تهران پهلوی من نشستند و سرودها و ترانه‌های انقلابی آن‌زمان را می‌خواندند.

مدتی بعد رفقای شیراز به‌دنبال یکی از رفقای قدیمی سازمان برای سخنرانی در مراسم ۱۹ بهمن بودند. به سراغ من آمدند و چون من در عصر همان روز در تهران برنامه‌ی دیگری داشتم، بابک را پیشنهاد دادم، که پذیرفته شد و با بابک مقداری راجع به رفقای شیراز و سخنرانی‌اش مشورت کردیم.

من و بابک سعی می‌کردیم برای شرکت در تظاهرات، راهپیمایی‌ها، گردهمایی‌ها و دید و بازدیدها قرارهایی تنظیم کنیم که فرصتی و بهانه‌ای برای دیدار مجدد باشد. تا این‌که بعدها به‌تدریج بنابر شرایط کار و زندگی و فعالیت‌های سیاسی در عرصه‌های مختلف امکان دیدار کم بود.

اوایل سال ۱۳۵۸ بود که با گروه هفت هشت نفره‌ای که اکثراً فارغ‌التحصیل دانشگاه و شاغل بودند و برخی نیز هنوز در دانشگاه بودند آشنا شدم. آن‌ها

پیشنهاد مذاکره در مورد همکاری و اتحاد عمل داشتند. با بابک پیشنهاد آن‌ها را در میان گذاشتم، پذیرفت که دو نفره برای مذاکره برویم و چنانچه توافق حاصل شد به سازمان اطلاع دهیم. یک روز در خانه‌ای همه جمع بودند و مشغول مذاکره شدیم. در خیلی مسائل ایدئولوژیک توافق داشتیم ولی به لحاظ خط و مشی متوجه شدیم که آن‌ها به حزب توده تمایل دارند، هر چند حزب توده را هم قبول ندارند. در نتیجه توافقی هم برای همکاری حاصل نشد.

بابک و مه‌ری سلاحی قصد ازدواج با هم داشتند. بابک نظرش این بود که جشن هر چه با شکوه‌تر و سیاسی برگزار شود. معتقد بود از هر پدیده و هر اتفاقی باید بتوانیم به نفع اهداف و برنامه‌های سیاسی خودمان استفاده و تبلیغ و ترویج کنیم. متأسفانه نتوانستم در مراسم آن‌ها شرکت کنم و متوجه نشدم که جشن ازدواج‌شان بالاخره چگونه برگزار شد.

زمانی که سازمان ستادهایی در شهرهای مختلف ایران داشت، بابک مسئولیت ستاد مسجد سلیمان را برعهده داشت که به همراه مه‌ری سلاحی و رفقای مستقر در آن شهر فعالیت‌های چشم‌گیری داشتند و کلاس‌های تئوریک تشکیل داده بودند و در سطح شهر فعالیت‌های عملی زیادی انجام می‌دادند.

من بنا بر پیشنهاد برخی از رفقای تهران و میهن‌پریشی (همسر رفیق بیژن جزینی) که ماشین‌اش را در اختیارم گذاشته بود برای کمک به مدت چند روز به ستاد مسجد سلیمان رفتم. زمانی که من به جمع آن‌ها اضافه شدم، ستاد پرچم و جوش و فعال بود. پس از چند روزی بابک گفت: «من مدت‌هاست که می‌خواهم به اهواز رفته و با رفقای مستقر در آن شهر تماس بگیرم. این مسافرت مرتب به تأخیر می‌افتد و حالا با وجود تو در ستاد مسجد سلیمان، خاطر جمع است و می‌توانم به اهواز بروم. پس از بازگشت بابک از اهواز، یک روز دو نفره نشستیم به گپ زدن. انتقادهایی به هم داشتیم، مطرح کردیم. من انتقادی نسبت به نوع رابطه‌ی رفتاری‌اش با همسرش داشتم که پذیرفت. بابک در امر سازماندهی خلاقیت داشت و خیلی خوب می‌توانست کارها را سر و سامان بدهد ولی نواقصی هم داشت. با هم صحبت کردیم و قرار شد طوری سازماندهی ستاد پیش برود که با حضور و یا بی‌حضور بابک ستاد بتواند کار خودش را بکند و رفقای دیگری نیز برای اداره‌ی ستاد آموزش ببینند. نیروهای مذهبی وابسته به رژیم اسلامی دور و بر ستاد بودند و مرتباً مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کردند. رژیم داشت تدارک حمله به ستادها را می‌دید. حضور افرادی با تجربه و شجاع و قاطع و سازمانده مثل بابک نقش زیادی در مقاومت در مقابل حملات رژیم داشت.

من به تهران برگشتم و بعد از جمع‌شدن ستادها بابک هم به تهران برگشت. گاه گاهی به مناسبت‌های مختلفی فرصتی پیش می‌آمد که هم‌دیگر را ببینیم. در خانواده، من دچار مشکلاتی شده بودم. خانم پیشنهاد می‌داد از فعالیت سیاسی

کناره‌گیری کنم و به زندگی‌مان بپردازم. من که از سنین نوجوانی با مسائل سیاسی آشنا شده بودم و بعدها در محیط‌های کار با مسائلی آشنا شده بودم و در سال‌های ۱۳۴۰ با روشنفکران و محصلین و دانشگاهیان نیز در ارتباط بودم و فعالیت‌هایی داشتم و در همین روابط با سازمان ارتباط گرفته بودم و بعد زندان و اینک در جمهوری اسلامی با نام‌لایمات عدیده و چشم‌انداز ناروشن روبه‌رو بودم، پذیرفتن پیشنهاد کناره‌گیری از مسائل سیاسی خیلی مشکل بود. هر چه فکر کردم به این نتیجه رسیدم که نمی‌توانم. یک روز بابک سری به خانه‌ی ما آمد. خانم پیشنهادش را با بابک مطرح کرد. جزییات صحبت آن‌روز از خاطرم رفته است اما همین قدر به‌یادم مانده که بابک رو به هم‌سرم گفت: «بهتر است این پیشنهادها را به من نکنند، چرا که با توجه به پروسه‌ی گذشته فعالیت‌های من که این فعالیت‌ها همیشه جزیی از زندگی مرا تشکیل می‌داده است، من نخواهم توانست کناره‌گیری کنم. و اگر به فرض موفق شوم، به احتمال زیاد به جای فعالیت‌های سیاسی، مسائل دیگری جایگزین آن خواهد شد و معلوم نیست آن پدیده مجهول که نمی‌دانیم چیست تاثیر مثبت و بهتری از مبارزه سیاسی بر زندگی شما داشته باشد. آن‌روز قدری خانم آرام گرفت ولی مسئله به‌طور قطعی حل نشد.

با توجه به شرایط سختی که جمهوری اسلامی تحمیل می‌کرد و با توجه به فعالیت‌های جداگانه ما در بخش‌های مختلف تشکیلات، و نیز شرایط سخت زندگی شغلی هرچه زمان می‌گذشت و مسائل امنیتی حادث می‌شد، ملاقات‌های ما بسیار کم می‌شد. در اثر مسائل امنیتی مرتب هر از چند گاهی خانه‌هایمان عوض می‌شد و از آدرس و محل زندگی یک‌دیگر بی‌خبر می‌ماندیم. در اواخر سال ۱۳۵۸ رابطه‌مان قطع شد و تلاشی هم برای ملاقات با یکدیگر نمی‌کردیم به‌جز مواردی خیلی مهم که مربوط به یکی از ما بود پیامی می‌فرستادیم.

آخرین باری که بابک را دیدم، بعد از پلنوم سازمان در سال ۶۱ بود. به‌اتفاق خانواده‌اش با ماشینی سر قرار من آمد. این قراری تشکیلاتی نبود بلکه یک مسئله سیاسی بین من و بابک بود که به‌گمانم اطلاعاتی راجع به رفقای مشترک گذشته‌مان باید به هم می‌دادیم. خودش پشت فرمان نشسته بود و هم‌سرش مهربی با بچه‌ی کوچک‌شان جلو سمت راست، من هم عقب ماشین نشستم و بابک مقداری راجع به مسائل درون پلنوم صحبت کرد. قرار شد مرا در میدان فوزیه پیاده کند. ماشین حرکت می‌کرد. هم چنان‌که از عقب به او نگاه می‌کردم حالت و حرکاتش بی‌اختیار مرا به‌یاد زندان شیراز می‌انداخت. خصوصیات ویژه‌اش حتی در اتاقک ماشین نیز نمایان بود. شجاع، قاطع، پرجوش و خروش، دوست داشتنی، اما مغرور و خشن.

بابک نه تنها در سازمان فدائی بلکه در جنبش کمونیستی ایران به‌درستی جزء یکی از افراد برجسته و معروف بود. صحبت‌هایی زیادی در مورد او گفته و

نوشته‌اند. از جمله این‌که در رابطه با تحت تعقیب‌بودنش از طرف پلیس، در مقاله‌ای از نشریه کار به‌عنوان کبوتر پرقیچی تشبیه شده است. در آن زمان من در کمیته کارگری تهران بودم. قبل از این‌که این مقاله نوشته شود و اختلافات بابک با کمیته مرکزی و رفقای شورای هماهنگی تشکیلات سازمان در تهران حاد شود، من به قدرت‌الله ارجمندی (احمد) که خود نیز احتمالاً در شورای هماهنگی بود پیشنهاد کردم با آشنایی که من با بابک دارم اگر صلاح می‌داند پا در میانی کنم و حول اختلافاتش صحبت کنم. احمد صلاح ندانست و حدس می‌زد که مسئله اختلافات با این شیوه حل نخواهد شد. به‌رحال اختلافات بالا گرفت و بابک از سازمان کناره‌گیری کرد. پس از جدائی، بابک برای من پیغام فرستاد که می‌خواهد مرا ببیند، ولی از آنجا که هم معتقد بودم در تور پلیس است به این پیغام پاسخ منفی دادم. به نظرم نه تنها بابک بلکه هرکس که در محاصره پلیس و به‌قول معروف در تور پلیس گرفتار باشد به مثابه همان کبوتر پرقیچی محسوب می‌شود. اینک پرسیدنی است آیا فقط بابک در محاصره‌ی پلیس بود؟ آیا مواقعی افرادی و حتی بخش‌هایی از سازمان خودمان در محاصره پلیس نبودند؟ در زمستان ۱۳۶۴ کمیته کارگری ضربه خورد که آخرین بخش تشکیلات کارگری سازمان در داخل کشور بود. احمد که رابط کمیته مرکزی نیز بود تایید می‌کرد این بخش در تور پلیس قرار گرفته است. در بهار ۱۳۶۴ که خبر دستگیری بابک رسید مسئله امنیتی من در کمیته کارگری مطرح شد. من خودم یقین داشتم بابک زیر بازجویی از من اسمی نخواهد برد، هیچ رابطه‌ای با هم‌دیگر نداشتیم و حدود ۲ سال بود که هم‌دیگر را ندیده بودیم و اصلاً نمی‌دانست من کجایم. احمد اصرار می‌کرد و دلیل می‌آورد که اگر بابک تصمیم به همکاری بگیرد می‌تواند از طریق خانواده‌ام و یا آشنایان مشترک‌مان به‌من دسترسی پیدا کند. دلیل او درست بود و نمی‌توانستیم ریسک کنیم. از طرف دیگر و به‌طور کلی ارتباط من با خانواده‌ام گاه مشکلاتی برای خانواده‌ام و گاه مشکلاتی برای من و گاه مسائل امنیتی برای من که بالطبع برای سازمان به‌وجود می‌آورد. گاه پیش می‌آمد که مجبور می‌شدم چندین ماه ارتباط خودم را با خانواده قطع کنم، و نیز پیش می‌آمد که چندین هفته و یا چندین ماه با سازمان قطع رابطه کنم. لذا به‌خاطر رفع این مشکلات جدائی کامل من از خانواده‌ام مطرح شد و به این نتیجه رسیدیم که خانواده‌ام بهتر است به شهرستان یا به خارج از کشور منتقل شوند. مسئله را غیرمستقیم با خانواده‌ام مطرح کردم تا هم‌سرم و بچه‌ها بتوانند خودشان تصمیم بگیرند، بالاخره بعد از چند روز صحبت و مشورت قرار شد به خارج از کشور مسافرت کنیم و به‌دنبال تدارک سفر رفتیم. قرار شد اگر درخارج از کشور خانواده‌ام مستقر شدند، به ایران من برگردم و به رفقای سازمان وصل شوم. لذا دو قرار یکی در ۲۵ و دیگری در ۲۷ مهر یا آبان با احمد گذاشتیم که

قبل از سفر هم‌دیگر را ببینیم و در ضمن قراری هم برای من در خارج از کشور بیاورد. من در هر دو روز به سر قرار رفتم ولی احمد نیامد. سوالم را که چرا احمد سرقرار من نیامده ریزنویس کردم و از طریق یکی از رفقای کارگر که با کمیته کارگری کار می‌کرد به تشکیلات فرستادم. احمد پاسخی نوشته بود که همه در تور هستیم و تلاش می‌کنیم از محاصره بیرون بیاییم. به همین دلیل سر قرار تو نیامدم و قرار خارجت را هم هر طور خودت صلاح می‌دانی انجام بده. به این ترتیب کمیته کارگری نیز به نوبه خودش در تور بود و تلاش می‌شده است که از تور پلیس بگیریزند. آیا مدت زمانی که این کمیته یا صحیح‌تر است گفته شود بخشی از این کمیته از جمله احمد در تور پلیس بودند به مثابه کبوتر پرقیچی محسوب نمی‌شدند؟ پس تشابه افرادی که در تور پلیس قرار می‌گیرند با کبوتر پرقیچی تشابه بدی نیست. این تشابه آنجا بد می‌شود که هرکس بنابر منافع شخصی و یا گروهی خودش کبوترپرقیچی را دل‌خواهی معنی و تفسیر کند. متأسفانه بابک و موضوع کبوترپرقیچی برای برخی افراد و برخی سازمان‌ها و بخشی از سازمان خودمان به‌خصوص کمیته‌ی خارج از کشور بهانه‌ای می‌شود که یکدیگر را به نفع مصالح شخصی و گروهی بکویند و اصلاً هم برای‌شان مهم نباشد که با این کار یکدیگر را در مقابل دشمن تضعیف می‌کنند.

بیستم خرداد ۱۳۸۰ مطابق با دهم یونی ۲۰۰۲